

# عبور از گذشته و حرکت بسوی آینده

(چاپ شده در ویژه نامه سایت دیدگاه)

نیلوفر بیضایی

## انقلاب ۵۷

بررسی علل اصلی وقوع انقلاب ۵۷، سر فصلی است که همچنان باز است و با وجود اینکه بسیار در باب آن گفته و نوشته شده است، همچنان جای بحث و تحقیق از زوایای گوناگون دارد. وجود شرایط خفقان و شکاف عمیق میان حکومت پهلوی و مردم، نابرابریهای اجتماعی و اقتصادی، سرکوب سیاسی... بسیاری دلایل دیگر را می توان بر شمرده، اما سوال اینجاست که اگر این شرایط برای توضیح دلایل در تشریح علل وقوع انقلاب کافیهست، چرا در بسیاری از کشورهایی که شرایط مشابه ایران آنزمان داشتند، انقلابی رخ نداد. اینجاست که به باور من نیاز به کسانی است که به یک تحقیق همه جانبه از زاویه ی روانشناسی اجتماعی و از زوایای دیگر بپردازند و به این هسته اصلی نزدیکتر شوند. روانشناسی مردم ایران را در شرایط آنروز در نظر بگیرند. عملکرد گروههای سیاسی و روشنفکران، به مراتب بیشتر نقد شده است تا آن مردمی که اصلا در جریان انقلاب با چنین گروههایی آشنایی نیز نداشتند، اما هزار هزار به خیابانها آمدند و خمینی را برهبری پذیرفتند و از سخنان بی سرو ته او احساس غرور کردند و منجی خود یافتند.

قصد من در این نوشته اما بررسی دلایل انقلاب نیست، بلکه یادآوری این نکته است که این انقلاب که به یک عقبگرد و فاجعه ی تاریخی در ایران یعنی برقراری حکومت دینی منجر شد، تنها از طریق یک همبستگی ملی بود که ممکن شد. همه ی نیروها از راست گرفته تا چپ در این حرکت سهیم شدند و خواسته یا ناخواسته رهبری یک روحانی را در این مسیر پذیرفتند و آنگونه که پیداست، سخنان بی سروته این روحانی که مرتب فرمان تکفیر و قتل و حذف می داد، به دلشان نشست. روحانیت که در تاریخ صد ساله ی ایران شاید پرنفوذ ترین نیرویی بود که بدلیل مجهز بودن به سلاح دین و منبر، بر روی گسترده ترین اقشار مردم نفوذ کلامی و فتوایی داشت، توانست طرح حکومت اسلامی خود را عملی سازد و مردم نیز این طرح را پذیرفتند، هر چند که نمی دانستند منظور از آن چیست و چه قرار است بشود. روحانیت تنها نیرویی بود که از یکسو بر دربار تسلط داشت. شاه می دانست که فرمانروایان واقعی که با یک فتوا می توانند مردم را به خیابانها بکشند یا به خانه ها بازگردانند، روحانیون هستند و همچنین لااقل در سالهای پایانی حکومت خود، بدین امر واقف بود که نفوذی در میان مردم ندارد و بر نیرو و اراده ی مردم متکی نبوده است. بهمین دلیل از یکسو ناچار بود که به آنها باج بدهد و از سوی دیگر تلاشهایش برای محدود کردن و کنترل این نفوذ هر بار به شکست می انجامید. روحانیت نیرویی بود که با هر گونه پیشرفت (هر چند نه چندان عمیق) مخالف بود. حکومت پهلوی پس از وقایع ۲۸ مرداد به یک حکومت خودکامه بدل شده بود که هیچگونه مخالفت را تاب نمی آورد. از آن تاریخ به بعد بود که او قدرت سیاسی را بنهایی در دست گرفت و قانون اساسی مشروطه را که قانون رسمی کشور بود، زیر پا گذاشت. شاه مستبد بود، اما واپس گرا نبود. او جدا می خواست که ایران را به یک قدرت پیشرفته در منطقه بدل سازد، اما پیشرفت و تجدد، بدون برسمیت شناختن حق دگراندیشی برای دیگران، بدون وجود توسعه ی سیاسی، بدون وجود فضایی آزاد و بدون تحزب، ممکن نیست و بکارگیری تکنولوژی مدرن و گشایش اقتصادی، بدون رعایت عدالت اجتماعی و بدون قائل شدن حق تعقل و استقلال فکری و امکان بیان نظر و اندیشه، به پیشرفت واقعی منجر نخواهد شد، همانگونه که نشد. پروژه ی مدرنیزاسیون شاه، مدرنیته را در مفهوم سیاسی آن که پیش شرط وجود آزادی و فردیت در تمامی عرصه ها، مشارکت عموم مردم در سیاست و تصمیم گیری و همچنین تکرار است، چون به صلاحش نبود، برسمیت نمی شناخت. برای همین هم این پروژه از همان ابتدا لنگان و ناقص و ضربه پذیر و غیر قبال دفاع بود.

روحانیت، اما نیرویی بود ماهیتا واپس گرا که بزرگترین دغدغه اش اجرای احکام شریعت در ایران بود. روحانیت که همواره از طریق مساجد و انجمنهای ریز و درشت مذهبی، دارای پیوندهای محکمی با مردم بود. بزرگترین اتکای روحانیونی که بزبان ساده و عامیانه سخن می گفتند و از این نظر به مردم عادی شبیه تر بودند و در تاثیر گذاری حسی از طریق موعظه های بی سروته، استاد بودند، به همان مردمی بود که از یکسو بدلیل دلبستگی درونی به سنت و دین که احکام مطلق می دهد و ذهنی را که برای مستقل فکر کردن پرورش نیافته است، بسیار سریع بخود جذب می کند و از سوی دیگر بدلیل ضدیت با نظامی که آنها بدان هیچگونه دلبستگی درونی و بیرونی نداشتند، همواره از مقبولیت و نفوذ زیادی در میان توده های مردم برخوردار بود. ضدیت روحانیت با غرب، اما نه از سر استقلال طلبی که بدلیل دشمنی اش با دستاوردهای جوامع دمکراتیک، یعنی آزادیهای فردی و آزادی نقد و شک و آزادی بیان و آزادی پوشش و آزادی زنان بود که معنا می یافت.

همچنین همانطور که بارها نوشته ام، ضدیت روحانیت با دیکتاتوری شاه، نه از سر آزادیخواهی، بلکه بدلیل رقابت تاریخی این نیرو با نظام حاکم بود. در حقیقت، اگر آن آگاهی که امروز در جامعه ی ایران و در میان روشنفکران ما که آنزمان متاسفانه بسیار کم سواد بودند، وجود می داشت، تشخیص این نکات از لابلای گفتارها و با پیگیری نقشی که روحانیت در انقلاب مشروطه ایفا کرد، کار صعبی نبود.

نکته در اینجاست که خواسته های نیروهای گوناگون با خواسته های روحانیت از یک جنس بود. ضدیت نیروهای سیاسی دیگر با غرب نیز، در ضدیت آنها با سرمایه داری خلاصه میشد و در جهان دو قطبی آنزمان، گرایش آنها بسوی قطب سوسیالیستی جهان بود که در این قطب نیز کلیه ی نظامهای سیاسی دیکتاتوری بودند، دگراندیشان را حذف می کردند، حکومتهای تک حزبی داشتند و ساختارهای ایدئولوژیک شبه فاشیستی داشتند. آنها نیز پایبند ایدئولوژی دیگری بودند که چون اسلام ایدئولوژیک، نتیجه اش در قدرت سیاسی، صرفا می توانست دیکتاتوریهایی دیگری باشد.

هیچیک از این دو نیرو، فردیت و آزادیهای فردی را برسمیت نمی شناخت و اینها را ارزشهای بورژوازی یا بی بند و باری می خواندند. هیچیک، دگراندیشی را بر نمی تافتند و هر یک، تمام حقیقت را تنها از آن خود می دانست. "حقیقتهایی" که در انقلاب ۵۷ به یک نقطه رسیدند: نظام پادشاهی باید بر افتد.

نیروهای سیاسی غیر اسلامی در صد سال گذشته، با وقوف بر نفوذ روحانیت، به انحاء گوناگون با این نیرو کنار آمده اند و در برابرش عقب نشینی کرده اند و حتی از آن پیروی کرده اند. بسیاری از روشنفکران صدر مشروطه، عمری را برای آشتی دادن تجدد با شریعت بهدر دادند و بارها تجربه کردند که این دو با یکدیگر آشتی ناپذیرند. اما چه کردند؟ تجدد را بنفع شریعت سلاخی کردند و در آشی که روحانیت برای آن سرزمین پخت، سهمیم شدند. روشنفکران چپ که خود در باورهای ایدئولوژیک روس زده شان با ایدئولوژیک کردن دین کمتر مشکل داشتند و حتی آن را عامل تقویت مبارزات "ضدامپریالیستی" می دانستند، تا روشنفکرانی که حتی تلفیق این دو ایدئولوژی را مقبول می دانستند و خود را مارکسیستهای اسلامی می خواندند، همه و همه در صد سال گذشته به تقویت پایگاه روحانیت در جامعه یاری رساندند. همه ی نیروها بر آن شدند که نظام "طاغوت" را سرنگون سازند و نظام طاغوت سرنگون شد.

### حکومت اسلامی

این روزها و این سالها برای ما ایرانیان سالهای خوبی نبوده است. در اولین همبستگی ملی پس از قرنی در سال ۵۷، فاجعه آفریده ایم. فاجعه ای که نتایج اسفبار آن، امروز در هر عرصه ای ملموس است و تلخ، اما ابعاد واقعی آن پس از فروپاشی استبداد دینی روشن خواهد

شد. انگیزه‌ی شرکت در آن همبستگی ملی در همه یکسان نبود، اما ضریب متوسط آن عصیان عنان گسیخته‌ای بود که می‌رفت تا آن رازهای درونی مان را در مسیر یک آزمون تاریخی قرار دهد و درون متناقض با بیرونیان را به ما بنمایاند. اینکه تا کجا دیده ایم یا خواسته ایم یا توانسته ایم ببینیم، شاید بسته به میزان درگیر شدنمان و کنجکاوای ناگزیرمان در “چرایی” و “چگونگی” فاجعه‌ای که آفریدیم، نسبت به اندیشه و خواسته‌های امروزمان، متفاوت باشد.

اما آیا ما واقعا مسئولیت پذیریم؟ آیا پذیرفته ایم که همیشه این “دیگران” نیستند که فاجعه می‌آفرینند، بلکه ما، خود ما، تک تک ما، مسلما به نسبت نقش و میزان مسئولیتی که در ساختن این سرگذشت تلخ ۲۵ ساله داشته ایم، سهم بوده ایم؟

آنچه مسلم است اینکه قضاوت در مورد عملکرد امروز ما بر عهده‌ی آیندگانی است که پس از مرگ ما متولد خواهند شد، چرا که بدترین قاضیان آنانند که جاندارند و ما در موقعیت امروزیمان نمی‌توانیم جانبدار نباشیم. نمی‌توانیم، چون درگیریم، هم فاعلیم و هم مفعول، هم بیگناهیم و هم گناهکار، برزخیهایی هستیم که روی بندهای باریک راه می‌رویم و هر لغزشی می‌تواند به این سویا آنسو پرتابمان کند.

تجربه‌ی تلخ آن همبستگی ملی که به یک فاجعه انجامید و رودرویی با حکومتی که با تکیه بر یک هوشیاری بی‌نظیر روانشناختی، تمامی نقاط ضعف ما را که در پستوها پنهان کرده بودیم، به نقطه‌ی “قوتمان” بدل کرد و با استفاده از همانها دمار از روزگارمان در می‌آورد، ما را آنچنان مبهوت و مات کرده است، که دیگر حتی آن ارزشهای انسانی و آن انساندوستی که زمانی به ما نسبت می‌دادند، تبدیل به ضد ارزش شده و همه چیز از معنا تهی.

در دهه‌ی اول با حکومتی روبرو بودیم که رهبرش فرمان شکستن قلمها و تعطیل سینماها (که فاحشه‌خانه می‌نامید) و قتل “کافران” و قلع و قمع هر آنچه اسلامی نیست و کشتار و سرکوب می‌داد و به آسانی بخش عظیمی از یک نسل را که جوان بود و تازه نفس، از میان برده شد. تنها بین سالهای ۶۰ تا ۷۰، هزاران جوان و نوجوان ایرانی به حکم “امام ره” به جوخه‌های اعدام سپرده شدند. ماندند آنها که مخلص بی‌چون‌چرای “امام ره” بودند و اکثریتی خاموش که آنچنان به بلای جنگ و فحطی و بی‌خانمانی و بی‌نانی دچار بود، اصلا ندانست یا نخواست بداند که در شکنجه‌گاههای اوین چه می‌گذرد.

فقط روزنامه‌ها را می‌دید که هر روز لیستهای بلند بالایی از عوامل “ضد انقلاب” و “ملحدین” و “جاسوسان غرب” که سن متوسطشان بزور به بیست سال می‌رسید، در آن به چاپ می‌رسد، در تلویزیون چهره‌های توابعان را می‌دید که از اعمال خود ابراز پشیمانی می‌کردند و به جان امام ره دعا، هر روز و هر شب می‌دید و می‌شنید که دستگاههای تبلیغاتی حکومت، اینها را دشمنان اسلام و ایران می‌خوانند و چه بسا بسیاری نیز اینها همه را باور می‌کردند و گمان که “غرب جنایتکار” می‌خواهد انقلاب شکوهمند را به شکست بکشاند. انقلابی که این اکثریت خاموش آنروز، در راه صدور آن به جهان بود و ملتی در حالیکه روزبروز بر بدبختیهایش افزوده می‌شد، در اوج بدبختی به غروری کاذب دچار شده بود که انگار کره‌ی زمین را بر سر انگشت می‌چرخاند و حقارت‌های تاریخی‌اش به روشی “بومی”، در مان می‌شود. تلویزیون و رادیو و نماز جمعه و امامان ریز و درشت، آنچه بر کشور می‌رفت، موهبت الهی می‌نامیدند فریادهای “انجزه، انجزه” و جو رعب و وحشت، گشت ثارالله و دعوت هر روزه به جاسوسی مادر در کار فرزند و فرزند در کار پدر، “چراغهای رابطه” را روزبروز تاریک تر می‌کرد. دوستیها پایان می‌یافت و دشمنیها آغاز می‌شد و هر کس خود را میراث دار انقلاب قلمداد می‌کرد و دیگران را دشمن. هجوم به دانشگاهها و بلوای “انقلاب فرهنگی” که به اخراج بسیاری از دانشجویان و استادان دانشگاهها انجامید، در همین سالها انجام شد. به خیال خود دانشگاهها را که غیر اسلامی بود، اسلامی کردند و سهمیه‌های تحصیل را بین “خودیها” قسمت کردند و بخش اندکی از “غیر خودیها” نیز که از پس امتحان ایدئولوژیک و بازپرسی‌های مکرر به سلامت بیرون می‌

آمدند و کارشان از امتحان کنکور به زندان اوین و جوخه ی اعدام نمی کشید، وارد دانشگاه می شدند.

تا اواسط دهه ی دوم ، سرکوب و سانسور کماکان بهمان رویه ادامه داشت ، اما مقاومتها نیز بود. بسیاری کشته شده بودند، از میان آنها که ماندند، بخشی بدنبال راهی برای تداوم حیات، آسانترین راه را پذیرفتن “واقعیتی” تحمیلی دانستند و هر کس بنوبه ی خود تلاش کرد تا زنده بماند. زرنگ ترها و بی خیال ترها به دلالتی و جستجوی راههایی برای “پول” در آوردن پرداختند و مشاغل شرافتمندانه که در جوامع متمدن رایج است ، دیگر بتنهایی زندگی ها را نمی چرخاند، پس مشاغل دوم و سوم دلالتی و معامله با هر کس بدانها اضافه شده، از مسافربری شبانه ی آنکه در روز معلم بود تا ورود برخی به حلقه ی مافیایی که از مرکز حکومت آغاز می شد و در بازار بسط می یافت و به تمام شاخک های دیگر زندگی گسترش یافته بود. کار مافیای اقتصادی ساختن جیره خوارهاست. آنها که شاید حتی از امت حزب الله هم نباشند ، اما بدلیل منابع درآمدی که شریاننش در دست کلانهای حکومتی بود ، محتاج بودن و ماندن این ساختار می بودند.

مخالفین فعال حکومت دینی از نحله های فکری گوناگون ، از اقشار گوناگون ، از فعال سیاسی گرفته تا کارگر معترض کارخانه تا نویسنده و روشنفکر ... می رفتند تا در تبعیدگاه ناخواسته هم سرنوشت شوند. آنها که از عرصه ی اجتماع حذف شده بودند و بخشا نخبه های فکری جامعه ی ایران را تشکیل می دادند ، یا کشته شده یا بناچار و برای حفظ خود از آلوده شدن به سم نظامی که حتی از پشت پرده های ضخیم خانه ها بدون هر خانه راه می یافت و کنترل می کرد و تعیین می کرد که چه باید بگویند و چه نه، به تبعیدی نا خواسته تن داده بود.

بسیاری نیز از میان مردم عادی طاقت به سر آمده ، بخاطر فرزندانسان که در آن سرزمین آینده ای نداشتند ، یا چون تاب تحمل تحقیر هر روزه را نداشتند و یا چون برای خود امکان کار و زندگی عادی و بی دغدغه نمی دیدند ، ترک وطن کردند.

تبعیدیان ، به تلاشهای مکرر برای تشکیل یک اپوزیسیون قدرتمند دست زدند ، نویسندگان و هنرمندان تبعیدی تا آنجا که در سرزمین غریب ، توان و امکان و انرژی داشتند ، در زمینه های گوناگون فرهنگی و اجتماعی کار کردند و تلاش کردند تا نیمه ی دیگر آنها باشند که باز بناچار مانده بودند ، اما سانسور و خفقان ، امکان گفتن را از آنها گرفته بود. در همین دوره بود که ترورهای مخالفین و روشنفکران آغاز شد. در ایران، مختاری ، پوپنده ، غفار حسینی ، ابرهیم زالزاده ، پیروز دوانی ، میرعلایی و فروهرها و بسیاری دیگر از چهره های شناخته شده و همچنین جوانان کمتر شناخته شده که اهل اندیشه ، قلم، فرهنگ و سیاست بودند ناپدید شدند و به وحشیانه ترین اشکال کشته شدند. در خارج از ایران بیش از ۱۰۰ شخصیت و فعال سیاسی از شاپور بختیار گرفته تا صادق شرفکندی ترور شدند. جو تهدید و ارباب اینبار به شکل قتلهای زنجیره ای در داخل و خارج ادامه پیدا کرد. خمینی ، فتوای قتل سلمان رشدی ، نویسنده ی انگلیسی- هندی را به جرم “توهین به مقدسات دینی” صادر کرد و این فتوا و آن ترورها بار دیگر نشان داد که دستگاه ترور حکومت اسلامی نه فقط در داخل مرزهای ایران ، بلکه در تمام منطقه و حتی در اروپا و در تمام جهان دست دارد و شبکه های ترور بین المللی براه انداخته است .

پیگیری ایرانیان تبعیدی و کانونهای حمایت از زندانیان و شکنجه شدگان حکومت اسلامی ، حمایت بیدریغ آنها از روشنفکرانی که جانشان در خطر بود ، تلاشهای شبانه روزی بسیاری از فعالین خارج از کشور ، در این دوران بسیار تحسین برانگیز است. ایرانیانی که در تمام این سالها تلاش کردند تا صدای مردم دربند میهنشان را به گوش جهانیان برسانند ، کسانی که تلاش کردند تا سازمانهای حقوق بشر و سازمان ملل را متوجه فجایعی کنند که بر ایرانمان می رود، تلاشهای پیگیری اهل فرهنگ و قلم در تولید آثار هنری و فرهنگی ، اینها همه سهم غیر

قابل انکار ایرانیانی است که در هر کجای جهان که باشند ، مهر وطن در دل دارند و آرزوی فردایی روشن برای میهنشان.

اگر به تعداد کشته شدگان توسط این حکومت ، دق مرگ شدگان غم دوری وطن و زبان و مردم ایران ، تبعیدیانی چون غلامحسین ساعدی و نادر نادرپور و دکتر پرویز اوصیاء و تمام فرهیختگانی را بیفزاییم که از میانمان رفتند ، اگر باز به اینها تمامی آن زنان و دخترانی را بیفزاییم که حقوقشان پایمال شد و هیچ قانونی نبود که مدافع حقوق آنها باشد، و برای پایان دادن به فشار و خشونت‌هایی که بر جان و روحشان رفت، به زندگی خود پایان دادند ، می بینیم که حکومت اسلامی جز مرگ و آزار و نقض مداوم حقوق بشر دستاوردی نداشته است.

محکومیت جمهوری اسلامی و سران حکومت دینی در دادگاه پیگیری قتل شخصیت‌های سیاسی در رستوان "میکونوس"، مهمترین حکم دادگاهی در اروپا بود که حکومت اسلامی را مسئول مستقیم این قتلها دانست.

در داخل نارضایتها اوج می گرفت و نا امیدی و بی اعتمادی و غم نان که برادر را به خون برادر تشنه می کرد ، مصرف افیون برای فراموشی را در میان افشار گوناگون افزایش می داد. از سوی دیگر اما نسل جدیدی که در سالهای انقلاب متولد شده بود ، به سن نوجوانی می رسید . نسلی که اذان مسجد در گوشش زمزمه می شد، نفرت از "ضدانقلاب" و "نوکران فراری بیگانه" روز و شب برایش تکرار می شد و تاریخی سراسر تحریف شده به خوردش داده می شد. در روایت‌های تاریخی رسمی- حکومتی، تمام بدبختی های این سالها نه از حکومت، که تقصیر "ضدانقلاب" و "ملحدین" بود ، کشتارها را نه حکومت اسلامی که مخالفین کرده بودند ، نویسندگان و روشنفکران تبعیدی از غلامحسین ساعدی گرفته تا نادر نادرپور همه خود فروخته بودند ، آنها که ترک وطن کرده بودند ضد ایران و اسلام بودند و برای ادامه ی نوکری به غرب رفته بودند و داشتند "خوش" می گذراندند.

هاشمی رفسنجانی زمانی به ریاست جمهوری رسید که جامعه به سر حد انفجار رسیده بود. دزدیهای مالی و مافیای اقتصادی حکومت ناکارآمد، منجر به یک بحران عمیق اقتصادی شده بود و چهره ی فقر که دامنه اش سالها بود به طبقات متوسط نیز گسترش یافته بود ، روزبروز عریانتر می شد و در عین حال طبقه ی "تازه بدوران رسیده" ثروتمند که از سران و نزدیکان حکومت تشکیل شده بود ، روزبروز متمول تر می شد. رفسنجانی که او را "سردار سازندگی" نام داده بودند ، در نقش "اصلاحگر" وارد صحنه شد و تابوی رابطه ی ایران و غرب را شکست، چرا که تنها راه جلوگیری از انفجار را بدرستی تشخیص داده بود. گشایش فضا و توسعه ی اقتصادی ، تنها راهی بود که می توانست در این ملت تحقیر شده و رو به اضمحلال ، امید تازه بدمد . اما راز دزدیهای این "پدر خوانده" که دست در بسیاری از جنایات سیاسی و اقتصادی این سالها داشته است ، بسیار زود رو شد و حکومت اسلامی که ناچار به تغییر روش شده بود ، به نیرویی نو نیاز داشت.

از اینجا بود که خاتمی و اصلاح طلبان وارد شدند . خاتمی ، بدلیل کناره گیری از وزارت ارشاد در دروه ی رفسنجانی، خوشنام تر از بقیه ی حکومتیان بود. وعده های "جامعه ی مدنی" و "دمکراسی" و "حقوق شهروندی" و تمامی واژه هایی که محبوب مردم بود را خاتمی داد، اما پنج سال طول کشید تا روشن شد که منظور او از این مفاهیم ، نه نزدیک شدن به جوهر آنها بلکه گنجاندن همان پسوند اسلامی بر تمامی بوده است. جریان اصلاح طلبی حکومتی ، جریانی که متفکرین و سازندگان آن اکثرا از رده های بالای حکومت دینی می آمدند، همانها که از وزارت اطلاعات گرفته تا انقلاب فرهنگی و گروهانگیری و دفاع از فتوای قتل سلمان رشدی ... در همه جا خود سهمیم بوده اند دست داشتند، اینک بکار حکومت می آمدند. آنها دلبستگان "امام ره" بودند و دل در گروی انقلاب و حکومت دینی، اما تشخیص داده بودند که تنها راه تضمین دوام حیات رژیم اسلامی، گشایش درهایی است . چهره ی حکومت ایران که تا آنزمان بعنوان یک حکومت تروریستی شناخته می شد، می بایست تغییر می کرد. می بایست این تصویر پاک یا

تصحیح می شد، می بایست شرایطی بوجود می آمد که اروپاییان بتوانند مذاکرات و قراردادهای اقتصادی طولانی مدت با ایران ببندند و وامهای کلان بدهند. اما برای همه ی اینها می بایست بسیاری از سخت گیریها و فشارهای اجتماعی برداشته می شد. قتلها لاقلاً بصورت علنی دیگر نمی توانست بهمان نحو ادامه پیدا کند. ارتباطات فرهنگی و هنری می بایست تقویت می شد و برای اینها می بایست امکانات از حلقه ی بسته ی “خودها” به یک حلقه ی دوم، یعنی آنها که “خودی” نبودند، اما مخالف سرسخت نیز نبودند و می شد رامشان کرد، گسترش پیدا می کرد. لازم نبود آنها را اسلامی کنند، چرا که اهمیت آنها برای حکومت دقیقاً در همان غیر اسلامی بودن و در عین حال پشتیبان حکومت دینی بودن بود.

جناح دیگر حکومت همه ی اینها را می دید و مصلحت می دید که دست اصلاح طلبان را برای مدتی باز بگذارد. آنها اعتبار جدیدی برای کل حکومت می خریدند، پس میدان بازی را می بایست فعلاً در دستشان گذاشت. تصور اصلاح طلبان بر این بود که با باز شدن فضا مردم به تنگ آمده، راضی خواهند شد و وضعیت اقتصادی هم بهتر خواهد شد و در عین حال حکومت استحکام خواهد یافت. آنچه کمتر بدان اندیشیده بودند سقف خواسته های نسل جوانی بود که خواسته هایش بسیار از این “قاقا لی لی” که می خواستند در دست ملت بگذارند تا سکوت بخرند، بالاتر بود. در همان اولین اعتراضات دانشجویان، چهره ی خاتمی دیگر گونه شد و برایشان خط و نشان کشید. اما همچنان دوپهلوی برخوردار کرد تا هر دو طرف را نگاه داد. مجلس ششم تشکیل شد هیچیک از تغییرات در قانون توسط شورای نگهبان تایید نشد و نقض حقوق بشر همچنان ادامه یافت. نسل جوان راه خود را از اصلاح طلبان جدا کرد و جدایی دین از دولت و برقراری دموکراسی در ایران را خواستار شد. ظرفیت اصلاح طلبان در همانجا پایان یافت و مسلماً حمایت مردم از آنها نیز.

### نگاهی بسوی آینده

حکومت اسلامی با تمامی جنایتها که این سالها کرد، نتوانست یک روند اجتماعی را که در درون جامعه و در مردم ایران بوقوع پیوسته است، متوقف کند. بیرحمی و قساوت این حکومت، مردمی را متوجه عقب ماندگیهای جدی فکری و فرهنگی خویش کرد و به جبران این عقب ماندگیها وا داشت. آمار بالای زنان تحصیلکرده یا مشغول تحصیل، میل مشتاقانه ی نسل جوان به آموختن هر چیز، از موسیقی گرفته تا هنر، از تکنولوژی گرفته تا علوم طبیعی و ... تنها گوشه هایی از این تلاشهای پیگیرانه است.

نسل جوانی که سر برآورده و دارد خود را از غبار تمامی آن تحمیلهای فکری و تعصبات یکسویه نگر پاک می کند، نسلی است که از بس دروغ و تحریف و تضاد دیده یا شنیده، که دیگر هیچ ارزشی را بعنوان “بهترین” یا “مطلق ترین” نمی پذیرد. نسلی است که فهمیده است، اگر بناست ایران دموکراتیک بر پا شود، نمی توان گونه گونی های فکری و رفتاری را نادیده گرفت و همه را در یک قالب گنجاند. فهمیده است که همزمانی دیدن و پذیرفتن تفاوتها و در عین حال پافشاری بر خواسته های خود، ممکن است. نسلی است که درک کرده است که حرمت قائل شدن برای فردیت و آزادیهای فردی، مهمترین پایه ی ایجاد آزادیهای اجتماعی و سیاسی است. تنها انسانی که “خود” باشد و امکان “خود” بودن بیابد است که می تواند به عقل و رای مستقل دست یابد. فهمید که جامعه ی بدون فردیت، اجتماعی که از عقل های مستقل تشکیل نشده باشد، اجتماع توده های بیشکل و بی هویت خواهد بود که تنها می توانند دیکتاتور تولید کنند. این دور باطل می بایست پایان یابد.

تحریم انتخابات مجلس هفتم، نشان داد که بخش عظیمی از مردم ایران به خواسته های خود واقف تر و به بی سرانجامی طرح این خواسته ها در چارچوب موجود، پی برده اند. حکومت دارد می رود تا یکدست شود، هر چند که خود می داند که این یکدستی برایش مشکل آفرین خواهد بود. تدبیر جدید، ایجاد یک شکاف من در آوردی جدید است میان “آبادگران” و “محافظه کاران”. دسته ی اول با وجود ایدئولوژیک بودن شدید، تمرکز را بر موضوعاتی چون تخصص، علم و

خلاصه هر آنچه اسم دهان پر کنی دارد ، اما آخوند نیست ، قرار داده است و آن دسته ی دیگر هم که همان روحانیون باصطلاح محافظه کارند. باز گشایش اقتصادی با تدبیرهای جدید در دستور کار قرار داد، اما سرکوب سیاسی نیز اجتناب ناپذیر است. اصلاح طلبان از حاکمیت خارج شده اند و در تدبیر راههای جدید برای ورود به بازی قدرت هستند. بخشی شاید نهایتاً از طرح حکومت دینی بکل کنده شود و به جنبش دمکراسی خواهی بپیوندد، اما بخش عظیم دیگر باز معامله با بالا را در دستور کار خود دارد. نزدیکی به جناحهای حاکم و ادامه ی همان بازی.

مردم از این بازیها خسته اند و در انتخابات فرمایشی اخیر، نشان داده اند که حکومت در نزدشان اعتباری ندارد. سکوت و انفعال سرخوردگی فعلی ، امری موقتی است و جنبش دمکراسی خواهی ایران در حال بازسازی خود است . این جنبش سر بازگشت به عقب ندارد و خواسته هایش بسیار روشن است. پروژه ی رفراندوم که من در مطلب گذشته ام بدان اشاره کرده ام ، پروژه ای است که تمام نیروهای دمکراسی خواه ایران می توانند حول آن به اتحاد عمل برسند. برای شکستن جو بی اعتمادی ، پیش از هر چیز تک تک نیروهای دمکراسی خواه باید اثبات کنند که تنها در پی قدرت سیاسی برای خود و گروه خود نیستند ، بلکه منافع ملی برایشان تقدم دارد و حرکت بسوی سازماندهی جنبش دمکراسی خواهی است. جدایی دین از دولت و برقراری دمکراسی در ایران دو خواست مشترک همه ی نیروهایی است که ایرانی رنگارنگ و آزادی می خواهند .

منظور از طرح شعار رفراندوم این نیست که این رفراندوم در جمهوری اسلامی برگزار خواهد شد. مسلم است که این حکومت ، تن به چنین خواسته ای نخواهد داد. اما تبدیل این شعار به یک پروژه ، می تواند در هدفمندی حرکتی نیروهای دمکراسی خواه تاثیر بگذارد و به فعالیتشان جهتی هدفدار بدهد. طرح این خواسته و عمومی شدن آن توسط مردم و نهادها قدمی است در جهت سرنگونی هدفمند و نه هرج و مرجی که از میان آن باز قتل و نقض حقوق یکدیگر بدر آید. این متمدانه ترین شکل حرکت جنبش دمکراسی خواهی ایران است که برای نخستین بار ، در این ۲۵ سال نه در نفی چیزی ، بلکه در جهت جایگزینی یک خواست و آرزوی مشترک همه ی ایرانیان خواهد بود. مضمون این رفراندوم ، به گمان من ، نه این پرسش خواهد بود که “جمهوری اسلامی آری یا نه” و نه این خواهد بود که “مشروطه یا جمهوری” که این هر دو سوال در شرایط سرنگونی حکومت دینی ، بیمعنی و فرسایشی خواهد بود و هیچیک به خودی خود تعیین کننده ی محتوای دمکراتیک نام آینده ی ایران نخواهد بود. جدل بر سر محتوای دمکراتیک و غیر قابل بازگشت حکومت آینده ایران است که در قانون اساسی آن روابط و حقوق ملت و دولت تعیین می شود. پس می بایست رفراندومی تحت نظارت سازمانهای بین المللی برای تشکیل مجلس موسسان و تدوین قانون اساسی برگزار شود که اعضای آن تمامی نیروهایی خواهند بود که در یک همه پرسی آزاد از سوی مردم انتخاب خواهند شد . امکان ورود به مجلس موسسان می بایست برای تمامی طیفها و خانواده های سیاسی ایران وجود داشته باشد و مسلماً آنهایی وارد خواهند شد که از رای کافی برخوردار باشند. قانون اساسی تدوین شده به رای مردم گذاشته می شود و تازه از آن زمان است که احزاب این امکان را می یابند تا به ترویج برنامه و اهداف خود بپردازند.